

این چنین کن در روزی سوز مشتاقان
 قدرت ما را علم هم زانوش لایحه
 قصه سوز لایحه از شیخ بر
 سوخت جای زانوش مشتاقان کرد و نما
 جز که خاکستری و جدا است که آبی سوخته
 آنکه بالای تزل افلخت
 دست قدرت جمله اسباب جمال
 سبیل جانها میرود در گوشت نقد
 هر که دیده لطف حیران باز بست
 بی کریم من و واسعه و ز عقب
 که هر دو یاری از آنکه من
 که شناسی قدر حقایق از هیچ
 کس با از تو که با او نشناختی
 ای زلف صورت خورشید تو به
 روی تو آینه باحت نفس است
 بلکه خدایند و تو صورتی
 صورت از آینه نباشد جدا
 هر که سر رشته وحدت نیافت
 رشته یگانه آن و که صد هزار
 هر که چو جای بگره بند شد
 که پس رشته زود باز بی
 خوشتر آن دو بار او را که چون شیشه
 ز روشک لعل تو بر زلفش زده اندون
 بسجده درت از دیده زلفش زده دل
 دل خیال ترا جای شد ز عشق شوق
 دل

در ابراهیمت میاز ما که کس
 بجای باوه بر لب حیات شده است
 تمام شدی از آن که نشناختی
 کس در دیده ما بر کند زخمش شیشه
 اشک که ترا بر کل رخساره و دیده
 تا اشک رسیده است بر روی تو حکوم
 اشکت بر روی تو که کس نیست از اشک
 از چشم درخت اشک بهر جا که افتاده
 اشک تو میان من و در باغ کرم
 در سفت بود صد گهر اشک تو جای
 زین سان سخن پاک در دهان تو چیده
 تا بر لبه عین نشان کرده
 میگردن شاخ حیران تو مو به
 ساقی ز جام لعل که کفایت وقت
 خدا بدین بر من چمن باغبان کون
 مافیه کشوده بهر شکله خفته از تو
 تاب که نیاوره از لطف آن بیان
 نادیده جای آن که زلف بر لبه زار
 صد از دوست در دل مسکین از زلف کرده
 ای طره تو خرم و کیس که کرم
 حواسی ز لعل تو شایسته زلف بند
 آن لعل را اشک چه نسبت کزین شقایق
 شد هر با کرم صنوبر بود صرا
 چشمه حوشه زدی بر جان کرم
 از کرم شایسته جای نشان ایست
 خونها کرمه بر زلف او کرمه کرم

۱۳